

In The Name of God

به نام خداوند یه گانه ی هستی

Http://www.IRANBASE.NET

YAHOO! RAMIN\_CJ\_2007

نویسنده: رامین م



## اختشاش

### فصل ۱۰

بعد از این که دختر سوار کار آن جا را ترک کرده بود الکس چند دقیقه ای را به رفتن دختر نگاه کرده بود

و بعد به سمت چادرها حرکت کرده بود

مسیری که می رفت منظره ای جالبی داشت که الکس خیلی خوشش آمده بود وقتی که به کنار چادرها رسید دید که همه بیدار شده اند عده ای کنار آتیش نشسته بودند

و عده ای هم در حال حر زدن در گوشه ای بودند می شد فهمید که هنوز همه بیدار نشده اند

چرا که تعداد کم بود به سمت چادرش حرکت کرد

صدای پیچ پیچ و نگاهها را الکس می توانست حس کند

بدون این که هیچ عکس العملی انجام دهد به سمت چادرش حرکت کرد طلسم را برداشت تا بتواند وارد شود

زیپ چادر را کشید و وارد شد نیم خیز شده بود معلوم بود که به دنبال یک چیز می گردد

وقتی که از چادر بیرون آمد لب تابش به همراه میکرفن آن در دستش بود

زیپ چادر را کشید و به سمت مرکز دایره حرکت کرد می توانست در گوشه ای موتور برقی را  
به بیند که دیشب به آن توجه نکرده بود

به احتمال زیاد از آن به عنوان شارش کننده ی باتری های وسای استفاده می کردند اما الکس  
می توانست حدس بزند

که وقتی کسی احتیاج دارد آن چیز کار نخواهد کرد برایش زیاد مهم نبود که کار کند یا نه چرا که  
خودش شارژر بود

هدفون ها را در گوشش گذاشت

نمی دانست آنجا اینترنت خط می دهد یا نه با کمی جست و جو فهمید که همچین چیزی نسیت  
کمی پکر شد اما بعد از چند دقیقه

فکری به ذهنش رسید برای همین بلند شد و به سمت چادر رفت

و چند دقیقه بعد با کابلی برگشت

یک سویش را به لب تاب و طرف دیگر کابل را هم به گوشیش وصل کرد

می توانست با گوشی به اینترنت وصل شود

بعد از این که تنظیمات را انجام داد کارش را شروع کرد

ایمیلش را باز کرد یک ایمیل از هلنا داشت خوشحال شد

چند دقیقه ای را صرف خواندن نامه کرد و بعد جوابش را فرستاد

باید یه شرح حالی هم از وضعیتش برای پدر مادرش می فرستاد هر چند که می توانست با

موبایل زنگ بزند اما این طوری بهتر بود و با تمام جزئیات کارش را انجام می داد

در حال انجام کارش بود که احساس کرد شخصی بالای سرش ایستاده

سرش را بالا آورد و مارتین را دید

- هی مارتین چه طوری؟!!!

- خوبم الکس تو چه طوری خوش می گذره

- خوب اره بد نیست من عادت دارم تنها باشم

- خوبه

- تو چیکار می کنی

- هیچی بیکارم هیچ کس هنوز بیدار نشده که بشه با اون حرف زد

- فهمیدم پس من آخرین کسی هستم اگه کسی نباشه بیای پیشش

الکس این جمله را گفت و با دقت به مارتین نگاه کرد

- خوب الکس می دونی اینا همش تقصیر خودته الا که یه جور بودی حالا هم یه جور

شدی کسی جرئت نمی کنه بهت نزدیک شه الکس میترسن الان من رو یه آدم شجاع به

حساب می ارن که با تو نشستم و حرف می زنم

- درک می کنم ولی بهتره گاهی بیای پیشم و گرنه شب می یام و می خوردمت یا یه بلایی

سرت می آرم

- اوه الکس بس کن

- باشه خواستم اخطار کنم

الکس این را گفت و لبخندی زد

مارتین که کم کم داشت باورش می شد گفت

- الکس بس کن کم داری حالم رو به هم می زنی

- باشه بابا جوش نزن من که کاری نکردم حالا چه عجب این اومدنت کمی عجیبه می دونی  
که

این را گفت و با چشمانش به اون همه آدم اشاره کرد که اون ور ایستاده بودند و داشتند الکس و  
مارتین را تماشا می کردند

به محض این که اون هما متوجه شدن که الکس دارد آنها را نگاه می کند

سریع خود را با یک چیز سرگرم کردند

کم کم ماجار داشت روشن می شد الکس با کمی دقت توانست چند چهری آشنا میان جمعیت  
پیدا کند

سریع دست به کار شد و وارد ذهن مارتین شد

چند لحظه بعد مارتین رو به الکس کرد و گفت

- هی چی شد کجایی الکس

- ها هیچی اینجام خوب نگفتی موضوع چیه

کلمات رو طوری بیان می کرد که اصلا معلوم نباشد که چیزی می داند

چرا که کاملاً موضوع را فهمیده بود

- خوب می دونی الکس چه طور بگم
- بابا میگی یا نه چون من کار دارم
- نه صبر کن می گم خوب می خواستم بدونم اون فیلمی که گرفتی چی کار کردی

الکس لبخندی زد و گفت

- خوب هنوز هیچی چرا مگه تو هم یه کیپی می خوای!؟
- چی کیپی مگه می خوای ازش کوپی بگیری

مارتین این سوال را در حالی پرسیده بود که از روی صندلی بلند شده بود

- خوب چرا حالا این طوری شدی خوب نمی دونم هرکی خواست یه کیپی می دم بهش شاید هم برای این که کار بچه ها راحت بشه یه وب سایت درست کردم و گذاشتم اون جا هر کی خواست می تونه بر و دانلود کنه

لبخندی بزرگ به لب داشت می دانست که همه ی این ها مشتکی چرندیات نسیت که دارد به

مارتین تحویل می دهد اما باید یه جورایی انتقام می گرفت

اگه تو این کار مارتین موفق می شد و نوار را از الکس می گرفت پول خوبی به دست می آورد

اما اگه می تونست باید قید این پول را می زد

- الکس تو این کار رو نمی کنی وگرنه

دستش را بالا برده بود و به دنبال حرفی می گشت

- با تو حرف نمی زنم تا تنها باشی

الکس خنده ای کرد واقعا داشت می خندید

- مارتین این قدر خنگ نبود من می تو نم حتی بدون تو هم زندگی خودم رو داشته باشم

نه این که تا حالا تو با من حرف زدی به غیر از این که هفته ای یه بار یه دوکلمه حرف

زدی الانم به همون جماعت بگو آگه حرفی دارن خودشون بیان جلو و تو رو نفرستن

وگرنه همین الان این نوار رو برای یکی از این سایت های منبع می فرستم می دونی که

چی مگم

با هر کلمه ای که الکس می زد صدایش را بلند تر می کرد و با خشم می گفت

توجه بیشتر افرادی که در اون اطراف بودند جمع شده بود می توانست به بیند که کسانی که مارتین

را اجیر کرده اند بسیار ناراحتن تعدادی هم لبخندی تلخ به لب داشتند

الکس توجهی نکرد بعد از این که حرفش را تمام کرد سرش را روی مانیتور لب تاب خم کرد و

مشغول شد

بیچاره مارتین همین طور ایستاده بود و الکس را نگاه می کرد مثل این که هنوز مغزش در حال

تحلیل بود

آخر سر راهش را گرفت و رفت الکس حتی نیم نگاهی هم نکرد

سرش تو نوشتن نامه ی خودش بود

خورشید در آسمان می درخشید و به زمین گرما می داد هوا کم کم روشن شده بود تقریبا همه

بیدار شده بودند آتش همچنان روشن بود

نیم ساعت از موقعی که الکس مشغول بود می گذشت تا این که دوباره احساس کرد یک نفر

بالای سرش قرار گرفته

آرام سرش را بالا آورد

خانم هیکینز بالای سرش ایستاده بود و داشت مانیتور را نگاه می کرد

- اوه خانوم صبح به خیر

- صبح به خیر آقای رایدر

چند لحظه ای هر دو مکس کردند

- م م مشکلی پیش اومده خانوم

- نه فقط خواستم بگم که شما دارید از وسایل برقی زیاد استفاده می کنین

- اوه فهمیدم خانوم من مشکلی ندارم می تونم وسایل خودم رو شارژ کنم

با این حرف یک از ابروهای خانوم هیکینز بالا رفت

- خوب من یه چند تا دستگاه با خودم آوردم اگه لازم داشتم می تونم با استفاده از اون ها

کار خودم رو راه بندازم

- آقای رایدر شما همیشه من رو متعجب می کنین می خاستم به دونم که آیا اگه من

مشکلی در مورد وسایل برقی برام پیش اومد می تونم که روی کمک شما حساب کنم

- اوه بله

- می دونین که معلم هایی که اینجان درسته که دروس فنی رو تدریس می کنن اما من شما

رو از اون ها وارد تر می بینم

- این نظر لطف شماست خانوم

- به کارت برس آقای رایدر

- بله

خانوم هپکینز این را گفت و به سمت چادرش حرکت کرد

الکس لبخندی به لب داشت روی صندلی نشست

اما یک چیز این جا کم بود و اون هم صبحانه بود صدای شکمش را می شنید از صبح هم بیدار

بود عجیب بود که دیگران اعتراضی نمی کنن

کارش چند دقیقه ی دیگر تمام می شد برای همین نمی خواست کارش را نمی تمام بگذارد

نامه اش را تمام کرد و بعد مشغول سند کردن آن شد چند دقیقه بعد نامه ها را سند کرد لب تاب

را خاموش کرد و به سمت چادرش حرکت کرد

ساعت ۹ صبح شده بود دیگه طاقت نداشت

در راه که می رفت آقای مکنزی را دید

- آقای مکنزی

کمی با صدای بلند گفت

- بله

- صبح به خیر آقا

- صبح به خیر مرد جوان

- می خواستم به دونم صبحانه کی می دین
  - چیه گرسنه ای
  - اوه بله زیاد
  - خوب چند دقیقه ی دیگه تا همه بلند شن
  - این طوری که می شه هر روز همین موقع صبحانه می خوریم
  - نه امروز فقط اونم چون هنوز ضدا به دست ما نرسیده
- الکس کمی تعجب کرد اما یادش افتاد که آنها هیچ به همراه نداشتند پس باید غذا از شهر می آمد
- ممنونم آقای مکنزی
  - مرد جوان

الکس از آقای مکنزی دور شد به سمت چادرش رفت تا وسایلش را آنجا بگذارد

نیم ساعت بعد چند نفر از گوشه جنگل پدیدار شدند

الکس نمی دانست چار وقتی که راه هست پیداه می آیند می دانست که یکی از ماشین های شاسی

بلند را حت می تواند آن راه را بیاید چرا باید چند نفر مثل خر این بارها را حمل می کردند

اما جایی بس خوشحالی داشت چرا که اگه تا چند دقیقه ی دیگر غذا در یافت نمی کرد

بایدیخیال روده کوچیک می شد

یک صف طولانی از افرادی که سینی در دست داشتند که به دو قسمت تقسیم شده بود

یک قسمت برای ریختن غذا و قسمت دیگر از چند قسمت برای گذاشتن وسایل مورد نیاز

الکس بعد از نیم ساعت در صف ماندن توانست صبحانه ی خود را دریافت نماید چرا که آخرین نفر بود که به صف ملحق شده بود

نان را برداشت و در حلیم فرو برد کم مزه مزه کرد زیاد خوشش نیامد طمع خوبی نداشت اما از هیچ چیز بهتر بود

سرش را بالا آورد و دید که کسی در محوطه نسیت عجیب بود این همه آدم یک دفعه کجا رفته بودند؛ می شد چند نفری را دید اما یک دفعه افراد زیادی غیب شده بودند سینی را به تدارکات تهویل داد

چند قدمی برداشته بود که حس کرد وضعیت خوبی ندارد باید خودش را خالی می کرد تحت فشار زیاد قرار گرفته بود نمی دانست این فشار از خوردن حلیم به وجود آمده یا چیز دیگری هم دخیل است

به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد اما با دیدن صفی که چند متری طول داشت کم ماند خودش را کثیف کند

به سرعت خودش را به صف رساند درست بود که دخترها و پسرها جدا بودن با این حال تعداد کمی به او ردو نیامده بود اگر کسی کی لرزه نگار در آن منطقه نصب می کرد می توانست لرزه های را ثبت کند

دوصفی که در حال پرش بودند گاهی چند نفری را می شد که در حال قدم زدن هستند چند نفری در جا می دویدند یکی شکمش را گرفته بود چند نفری روی زمین بودند در حالی که پاها رو به بالا بود در چهری هر کسی می شد چند رنگ را تشخیص داد

بوی بدی در آن منطقه پخش بود گه گاهی هم فشار بالا می رفت و صداهایی هم به گوش می رسید اوایل چند نفری خندیدند اما بعد دیگه عادی شده بود الکس هم وضع بهتری نداشت تمام حرکات ورزشی را انجام داده بود کارهایی که خودش هم تعجب می کرد چه طور در حالت عادی قادر به انجام آنها نیست

چند دقیقه بعد الکس کارش را انجام داد از منطقه دور شد

نفس عمیقی کشید

- آیییی!! زندگی چه شیرینه راحت شدم احساس می کنم می تونم پرواز کنم

دوباره نفسی کشید هوای خنکی در ریه هایش جریان یافته بود به سمت چادرها رفت

وقتی که چه چادرش رسید پلیرش را برداشت و به سمت رود خانه حرکت کرد

دوباره دخترک دچرخه سورا جلو چشمانش قرار گرفته بود نمی دانست او کسیت اما هرکسی که

بود چیزهایی در مورد گردن بند می دانست و این می توانست شروع خوبی برای این باشد که

بتواند بفهمد چه کسی هست

روی تکه سنگی کنار آب نشست گوشی ها را در گوشش گذاشت به میزان شارژ پلیمر نگاهی

انداخت چیزی که دیده می دشد نشان می داد که تنها ۱۰٪ از شارژ باتری مانده است

دستش را روی قسمتی از پلیمر گذاشت از آن جا شارژ می شد

طلسمی را در ذهنش فرار خواند

طلسم اجرا شد و بعد صفحه ی پلیر برای چند ثانیه سیاه شد الکس کم ترسید که نکته اشتباهی ورد را خوانده

که همین باعث شود پلیرش به سوزد اما بعد از چند ثانیه فهمید که پلیر رست کرده است چرا که باتری در یک ثانیه مقدار زیادی انرژی در یافت کرده بود و همین باعث شده بود تا برق که پلیر از آن استفاده می کرده چند ثانیه ای قطع شود

بعد از چند ثانیه که صرف بالا آمدن پلیر کشید آهنگ مورد نظرش را آورد دستش را به جیبش برد تا آدامسی بیرون آورد اما از شانسیش تمام کرده بود باید این همه راه را می رفت تا یک آدام یا شکلات بیاورد اما چاره ای نداشت بلند شد و به سمت چادرها حرکت کرد در راه گروهی از دخترها را دید که به دنبال رود می گشتند

الکس بدون اعتنا از کنارشان رد شد و می توانست به وضوح شروع شده حرف را به دنبال خودش حس کند

از حصارى که گذاشته بودند رد شد به سمت چادرش حرکت کرد گوشى ها را از گوشش بیرون کشید و نیم خیز شد تا چیزی که می خواست را بیرون بکشد

زیپ چادر را کشید همین که می خواست به سمت رود خانه حرکت کند

صدای ماشینی را شنید تعجب کرد تا حالا صدای هیچ ماشینی را نشنیده بود

نگاهی به اطرافش کرد مثل این که دیگران هم این صدا را شنیده بوند

چرا که داشتند در مورد صدا با هم حرف می زدند

ایستاد تا به بیند این کیست که تا این جا با ماشین آمده است

چند دقیقه نگذشته بود که

دو اتومبیل مشکی شاسی بلند از درون جنگل بیرون آمدند شیشه های دودی لاستیک های

پهن

الکس که از تیپ ماشین ها خوش آمده بود با خود گفت کاش می شد سوار کی از این ها بشم

تو اتومبیل کنار حصار ها ترمز کردند

در اتومبیل ها باز شد و چند نفر از آنها پیاده شدند

هیكل درشتی داشتند کت شلواری مشکی قدی بلند بعضی هاشون عینک دودی زده بودند

از ظاهر آنها می شد فهمید که محافظی چیزی هستند

همه ی کسانی که آنجا بودند با دقت داشتند به کسانی که از ماشین پیاده شده بودند نگاه می کردند

یک چیز در بین آنها مشترک بود همه آنها روی دستشان خال کوبی عجیب و یکسانی بود در

عین حال که بادقت کار شده بود که ابوهت زیادی به آنها داده بود

در یکی از ماشین ها باز شد و یک نفر پیاده شد

کت شلواری سفید پوشیده بود هیچ شباهتی به دیگران نداشت می شد حدس زد

که سر دسته گروه ش اما یک چیز دیگر هم در این مرد فرق می کرد انگار خال کوبی نداشت

مووهایی پر پشت و شانه زده کراواتی هم زده بود در کل یک مرد پول دار به نظر می رسید  
چرا که لباس هایش را می شد از دور هم حدس زد که جنس عالی باشند  
می شد دید که محافظ ها با دقت تمام دانش آموزان و اطراف را زیر نظر دارند  
چند دقیقه ای گذشته بود هیچ اتفاقی نیفتاده بود

مرد سفید پوش چند قدم به جلو گذاشت تا به کنار ره های حصار رسید  
با دقت داشت به همه نگاه می کرد انگار به دنبال کسی می گشت چند ثانیه ای را روی هر کس  
می ایستاد

هیچ کسی تا به حال واکنشی نشان نداده بود همه ایستاده بودند و با تعجب نگاه می کردند  
تا این که خانوم هپکینز به خود آمد و به سمت مردان غریبه رفت  
به کنار مرد غریبه رسید اما انگار که اصلا مرد غریبه او را نمی بیند هیچ واکنشی نشان نداد

- می تونم کمکتون کنم آقا

جوابی نیامد

- آقای می تونم کمکتون کنم

این بار خانوم هپکینز با صدای بلند داد زده بود مرد نگاهی غضب ناک به خانوم هپکینز زد چند  
ثانیه چشم در چشم شده بودند که خانوم هپکینز عقب عقب شروع به حرکت کرد  
دستانش رو روی دهنش گرفته بود انگار از چیزی ترسیده بود

مرد نگاهش را از زن برداشت و کارش را ادامه داد چند دقیقه ای می گذشته بود تا حالا که کسی جرئت نکرده بود حرکتی انجام دهد

الکس که کم کم داشت از این وضعیت خسته می شد به سمت صندلی رفت که در اون کنار بود و روی آن نشست

با این حرکت الکس چند نگاه از جمله نگاه مرد را به سوی خودش جلب کرد مرد کمی با دقت به الکس نگاه کرد

در همین هنگام بود که دیواره های ذهنی الکس اخطار هایی به مغزش فرستادند آن مرد می خواست به ذهن الکس نفوذ کند

الکس لبخندی زد دیواره ها را برداشت نمی خواست زیاد جلب توجه کند می دانست که آنها برای دیدن او آمده اند اما نمی خواست که از قدرت هایش کسی چیزی بداند

هر چیزی را که الکس تمایل داشت را به مرد نشان می داد

اول از همه مرد خاطره چند ساعت پیش الکس را دیده بود همان که الکس در کنار رود خانه با دخترک دیداری داشته بود

و سپس شروع کرده بود از اول زندگی الکس از آن جایی که الکس به یاد داشت ذهنش را می خواند خاطرات و تمام کار هایی که الکس کرده بود

با سرعتی زیاد چنان سرعتی که الکس گاهی نمی توانست زیاد تمرکزی روی چیزی هایی که می خواست مرد به بیند داشته باشد

مکسی که مرد روی الکس کرده بود بیشتر از دیگران بود به طوری که همه متوجه شده بودند

و داشتند با دقت به الکس نگاه می کردند

بالاخره مرد کارش را تمام کرد تمام اتفاقات زندگی الکس را دیده بود

الکس هم مخالفتی نداشت می دانست که این ها همه برای این هستند که از هویت الکس مطلع

شوند

لبخندی به لب داشت

الکس هم لبخندی زد مرد کمی تعجب کرد اما سریع به حالت اولیه خود برگشت

در همین حال بود که الکس حس کرد کسی می خواهد با او ارتباط ذهنی برقرار کند

اجازه داد تا شخص وارد شود

- لطفا با مایباید آگه به سرنوشت و زندگی و خانواده ی خود اهمیت می دید

یک جمله یک طرفه و بعد قطع شدن ارتباط الکس از روی صندلیش بلند شد به سمت در

حصار حرکت کرد

همه ی کسانی که در آنجا حضور داشتند با تعجب به الکس نگاه می کردند مرد سفید پوش هم در

اتومبیل را باز کرد و نشست

الکس بدون توجه به دیگران و نگاه هایشان از در رد شد چند محافظ دور او را گرفتند

همزمان با او قدم برم داشتند و این باعث می شد الکس احساس غروری بکند هرچند که نمی

دانست چه چیزی در انتظار اوست

به سمت ماشینی رفت که مرد سفید پوش در آن نشسته بود در را باز کرد و کنار مرد نشست

نگاهی به او کرد اما مرد هیچ توجهی به الکس نکرد

همه داشتند نگاه می کردند تعجب رو می شد در نگاه هایشان خواند

اما کاری نمی توانستند انجام دهند از طرفی هم وضعیت خانوم هپکینز هم ترسی در وجودشان

ایجاد کرده بود همه ی این دلایلی بودند که همین طور به ایستند و رفتن الکس نگاه کنند

دو اتومبیل با صدایی شروع به کار کردند در چند ثانیه دیگر اثری از اتومبیلی در آن جا نبود

الکس روی صندلی نرم ماشین تکیه داده بود

چند باری خواسته بود که وارد ذهن یک از محافظ ها شود اما با توجه به ارزیابی که کرده بود

دیده بود که با هیچ راهی نمی تواند بدون این که آنها بفهند کاری انجام دهد

برای همین منصرف شده بود بهتر بود صبر می کرد هیچ کس حرفی نمی زد

سکوت بود فقط صدای ماشین بود که گه گاهی هم در داخل یکی از این چاله ها می افتاد و

صدایی می داد

نمی ساعت بود که در حال حرکت بودند

در جاده ی اصلی حرکت می کردند تا این که به یک جاده ی فرعی پی چیدند

در کنار جاده تابلویی بود که روی آن نوشته بود جاده اختصاصی ورود برای افراد ممنوع

نگاهش را از تابلو برداشت به داخل ماشین نگاهی کرد جادار و زیبا بود

اما یک چیز الکس را اذیت می کرد و آن ها این بود که راننده داشت با سرعت زیادی حرکت می کرد الکس کم کم داشت می ترسید که بلایی سرشان بیاید

اما با نگاهی به چهری مرد سفید پوش می توانست آرامش و اطمینان را به بیند معلوم بود که به راننده اطمینان دارد الکس هم سعی کرد همین کار را بکند اما جاده مستقیم و بدون پیچ بود و همین باعث می شد که هر لحظه بر سرعت ماشین اضافه شود

الکس به صندلی تکیه داد همانند کاری را که مرد کرد بود و منتظر شد

چند دقیقه بعد سرعت ماشین کم شد یک چیز به الکس می گفت که چند دقیقه ی دیگر می رسند همین فکر از ذهنش گذشته بود که ماشین با ترمزی ایستاد

در بزرگ و فلزی جلو روی آنها قرار داشت راننده جیبش دستگاه کنترلی بیرون آورد و به طرف در گرفت چند دگمه را زد و در با صدایی باز شد

کنترل را در جیبش گذاشت و به ماشین گازی داد که باعث شد اتومبیل به حرکت در آید

الکس با دقت به مناظر نگاه می کرد همه جا درخت بود درخت هایی که به زیبایی بالا آمده بودند

در دل آفرینی به باغ بان گفت

در گوشه ای از محوطه حوض زیبایی قرار داشت که وسط آن فواره ای به زیبایی آب را به بالا هدایت می کرد

درخت چه هایی در گوشه کنار دیده می شد زمین را چمن زیبایی پوشانده بود و راهی که اتومبیل می پیمایید هم سنگ فرش بود الکس با دقت نگاه می کرد محو زیبایی این مکان شده بود

تا این که ماشین کنار ساختمانی که به قلعه ای می ماند ایستاد

مرد از ماشین پیاده شد و الکس هم همین کار را انجام داد

ساختمان باشکوهی بود بسیار قدیمی می نمود و زیبایی خاصی داشت تمام گچ بری هایی که انجام شده بود نشان از قدمت آنی ساختمان بود

الکس حدس زد که ۵ یا ۶ طبقه ای باشد چرا که بسیار با عظمت بود

- دنبالم بیاید و به چیزی هم دست نزنین

این اولین باری بود که مرد حرف می زد صدایش بم خاصی داشت بیشتر در هوا می پیچید و در کل صدای سنگین و خشنی بود

الکس بدون چون و چرا اطاعت کرد در تمام این مدرت داشت از فضولی می مرد آن قدر سوال برایش پیش آمده بود که خودش هم گاهی قاطی می کرد که آگه به او این اجازه داده شود که سوالی به پرسد کدام را اول به پرسد

به در ورودی رسیده بودند

روی در نقش ها و حکاکی های زیبایی وجود داشت جنس در از چوب بود و رنگ زیبایی هم داشت

مرد قدمی به جلو گذاشت و در را باز کرد و وارد شد

همین که وارد شدند در خود به خود بسته شد چند لحظه طول کشید که چشمان الکس به نور

عادت کرد برای همین تا این که چشمانش را باز کرد

با تابلو هایی از شخصیت هایی مواجه شد که در تمام دیوار ها به چشم می خوردند

تابلو های نقاشی شده ای که بسیار دقیقه کار شده بودند

صدایی جز صدای کفش های شنیده نمی شد سفید پوش جلو تر از الکس راه می رفت

به پله های زیادی رسیدند که آنها را به طبقه ی دوم می رساند کمی عجیب بود س آیا طبقه ی

اولی وجود نداشت

چرا که الکس دری ندیده بود

از این فکر بیرون آمد چرا که فاصله له اش با مرد زیاد شده بود

سرعت قدم هایش را بالا برد تا این که به مرد رسید بعد از این که از پله ها بالا رفتند

سالن بزرگی روبه روی آنها نمایان شد

چند نفری دیده می شد که روی مبل های نشسته بودند می شد از دور تشخیص داد که سنی از

آنها گذشته است

چرا که موی بعضی از آنها سفید شده بود

سالن بزرگی بود لوستری بزرگی در بالای سالن نصب شده بود که جلوی زیبایی به سالن داده

بود

وسایل قدیمی و کهنه ای در ویتترین کمد ها دیده می شد

در جاهایی هم می شد که لباس های شوالیه های قدیمی را به دیورا زده باشند در کل سالتی

مرموز و عجیب و در عین حال زیبایی بود

همین که مرد سفید پوش به بقیه نزدیک شد تعظیمی کرد

- عالیجناب دخترتون درست می گفتن

مردی که سفید پوش عالیجناب خطاب کرده بود مردی ۵۰ سال به بالا نشان می داد قسمت

جلوی موهای سرش ریخته بود و لباس برازنده ای هم پوشیده بود

چند بار سرش را تکان داد و بعد گفت

- خوب حدس می زدم دختر من هیچ گاه اشتباه نمی کنه بگو بیاد جلو

الکس با شنیدن این حرف قدمی به جلو گذاشت

- سلام

مرد نگاهی به الکس کرد از این که الکس جلو آمده بود تعجب کرده بود

- تو متوجه شدی ما چی گفتیم

- خوب بله شما گفتین بیاد جلو من هم گفتم خودم پیام جلو ایشون زحمت نکشه من رو

صدا کنه

- به بینم مگه تو درس خوندی

- خوب بله من الان تو مدسه سال آخرم سال بعد باید برم دانشگاه

مرد نگاهی به الکس کرد لبخندی زد

- من اون کلاس رو نمی گم کلاسی که من می گم مخصوص خون آشام هاست کلاسی که مربوط به زبان خاصی تو به این کلاس رفتی

مرد با دقت به الکس نگاه می کرد از طرفی مغز الکس در حال پردازش بود و از طرفی هم در تعجب همین طور داشت به مرد نگاه می کرد

- عالیجناب من ذهنش رو بررسی کردم هیچ خاطره ای نداشت که مربوط به این کلاس ها باشه اون حتی نمی دونه که کی هست

- اوه که این طور پس باید که کلاس توجیه ی کامل براش ترتیب بدم خوب این کلاس با خودت به برش و بعد از این که آماده شد بفرست تا به بینمش

- به عالیجناب

- تئودور یادت نره که در این مدت کسی از بودن اون در این جا مطلع نشه

- امر امر شماست

- خب برو

پس اسم اون مرد تئودور بود

اما این ها اهمیتی نداشت مهم این بود که حالا می دانست کیست اما این برایش عجیب بود آنقدر که کم مانده بود پس بیفتند خون آشام کی باور می کرد که الکس رایدریه خون آشام باشد خنده اش گرفته بود آگه دوستاش می دانستند حتی نمی توانستند که شب را راحت بخوابند به کنار دری رسیدند که علائم و نشانه های متعددی روی آن به چشم می خورد

تتودور در را باز کرد و به الکس اشاره کرد که وارد شود

می توانست حس کند که این اتاق جادوهای فراوانی را در خود دارد نه تنها این اتاق بلکه کل

ساختمان را با جادو ساخته بودند این را از دم ورودش فهمیده بود

با دست به الکس صندلی ای را نشان داد که الکس روی آن بشیند

روی صندلی نشست

تتودور چند قدمی برداشت و بعد رو به الکس کرد و گفت

- الکس این باید سمت باشه درسته

- به آقا

- خوبه چی از خودت می دونی الکس

- تقریبا هیچی

- درسته هیچی نمی دونمی من هم اینجا هستم تا به تو بگم کی هستی

- خوبه

- در چه مورد می خوایی بدونی

- همه چیز می خوام بدونم کی هستم و چی هستم این جا کجاست شما کی هستین اون

آقا کی بود و ماجارا از چه قراره

- اوه چه قدر سوال اما صبر کن یکی یکی به همه اون ها می رسیم در مورد این که کی

هستی و چی هستی تو یک انسانی اما نه انسان معمولی تو یک انسان خون آشامی

آشامیدن خون اینه که تو رو از سایر انسان ها جدا می کنه باید بدونی که خون آشام ها

قدرت های دیگه ای هم دارن که با پرورششون می تونن کار های زیادی انجام بدن

پرش های بلند حرکات بسیار سریع قدرت بدنی بالا کارهایی که گاهی از بعضی ها

دیده شده اما در کل ما متمایزیم از دیگران

- فهمیدم خوبه پس

تثودور لبخندی زد

- خوبه بله اما ما دشمنی هم داریم گرگینه ها فکر کنم انو هم بدونی وقتی که صدای گرگ

می شنوی باید یه حالتی بهت دست بده نه

- بله یه بار این اتفاقات بارم افتاده

- درستیه البته خود گرگ ها با ما کاری ندارند این نژادی از انسان ها هستند که مثل ما

تغییر یافتند

- بله فهمیدم پس هر جا که یک گرگینه دیدم باید از بین به بریم نه

- افرین خوشم می آید که درست و زود می گیری اما در مورد این که کی هستی اون

مردی رو که دیدی بیرون نشسته

- بله اون آقا

- ایشون می شه شوهر خاله ی تو تو تنها پسر در این قوم هستی و این عجیبه بعد از این

که مادرت از خانواده ترد شد هیچ پسر دیگری به دنیا نیومد چند روز بعد از رفتنش کل

خون آشام ها به دستور پدرش به دنبال اون گشتند تا اون رو برگردونن اما کسی اون رو

پیدا نکرد همه فکر می کردند که اون مرده و پچه هم زنده نمونده پدرش به همین دلیل

از عذاب وجدان مرد و مادرش هم الان عقلش رو از دست داده البته باید به بخشی که در

مورد پدر و مادر بزرگت این طوری حرف می زنی اما این کل ماجراست

- بله درک می کنم

- اما پدرت در یکی از حمله هایی که به مقرر گرگنه ها کرده بودند کشته شد

چهری الکس در هم رفت تنها امیدی هم که داشت از بین رفت دوست داشت خودش پدرش رو می کشت همچین پدری باید از بین می رفت کسی که دختری را باردار کند و بعد او را رها کند باید به میرد

- ناراحت شدی

- بله از این که نتونستم خودم بکشمش

با این حرف تئودور از حرکت ایستاد و با تعجب به الکس نگاه کرد

- چرا می خواستی پدرت رو بکشی

- به همین دلیلی که من این همه مدت نمی دونستم کی هستم مادر کشته شد و حالا

مسئولیت بزرگی روی دوش منه

- مسئولیت چه مسئولیتی هنوز کسی تو رو به رسمیت نشناخته باید آزمایش های متعدد

بدی تا وجودت ثابت بشه

- هیچی همون که شما گفتین

کم مانده بود که تئودور بو هایی به برد اما شانس آورد که خودش ماجرا را هم آورد

- اما در مورد خالت اون زن خوبیه مهربونه با هاش می تونی راحت باشی و دو تا هم

دختر داره فکر کنم یکیشون رو دید همون بود که تو رو به ما شناسوند و دومی هم همین

جا تو قصره به موقش می بینی من هم مشاور ایشون بودم که دیدی اون آقایون هم

فرمانده ها بودند

- فرمانده

- بله فرمانده ی سربازان کسایی که به جنگ گرگینه ها میرن باید بدونی که جمعیت ما کم نیست اما من از یه چیزی در تعجبم تو الان باید مرده باشی چرا که بدنت باید نسبت به خورشید حساس باشه اما تو راحت می ری زیر آفتاب

الکس تعجب کرد

- مگه شما همین الان زیر خورشید نبودید
- اوه پسر ما با جادو و هزار تا طلسم می تونیم بریم زیر نور خورشید نه مثل تو حتی من نتونستم یک دونه از اون جادو ها رو در تو به بینم و این عجیبه
- اوه که این طور خوب امکان داره جهشی چیزی باشه
- آگه این طوری باشه که تو باید اولین نسل از خون آشما هایی باشی که می تونه در زیر نور آفتاب بدون جادو دوم بیاره
- اوه به بخشید می خواستم بدونم که فامیلی این خانواده چیه
- خانواده ی خودت فامیلیت دراکولاست خوبه
- اوه عالیه اسلحه ای که استفاده می کنیم چیه
- این بستگی به خود شخص داره بعضی ها از شمشیر بعضی ها از اسلحه ی گرم توچی دوست داری البته همیشه تو خانواده ی شما شمشیر رکن اساسی بوده و باید این رو بدونی که همه همیشه یک جفت شمشیر دارد اما مونده به شخص که از اون استفاده کنه یا نه البته همیشه همراهشون هست حتی تو هم یکی داری
- من شوخی می کنین
- نه همین گردن بندی که داری دو شمشیر در خودش داره که می تونی دو اسلحه هم به اون اضافه کنی البته نمی تونی اسلحه های زیاد سنگین رو در اون قرار بدی

- چه عالی چه طوری می تونم اون رو فعال کنم یا از اون ها استفاده کنم
- کاری نداره باید اما فکر نکنم هنوز بتونی اون رو اجرا کنی چون هیچی از جادو و این چیز ها نمی دونی و فکر نمی کنم تمرکز بالایی هم داشته باشی
- مشکلی نسیت شما بگید حالا دیدید شد
- باشه برای من فرقی نمی کنه اما اگه صلاحیت تو ثابت بشه برات یه معلم در نظر گرفته می شه که می تونی با اون تمرین کنی برای این که شمشیرها در دستانت ظاهر بشه باید در ذهنت تصور کنی که شمشیرها در دستانت هستند و از گردن بند بخواهی که اون ها رو آزاد کنه
- اوه فکر کنم راحت باشه شما می تونین یک دفعه برام اجرا کنین
- بله اما من گردن بند ندارم خانواده ی ما شمشیر هاشون رو در جسمشون قرار دادن به این طورت که شمشیر ها در جایی از بدن قرار داره اما معلوم نیست کجا و باید بدونی که این طوری بهتر هم هست اما معایبی هم داره
- این را گفت و با تکانی به دستش دو شمشیر زیبا در دستانش ظاهر کرد
- نقره ی غنی شده خالص بدون هیچ ناخالصی این شمشیر ها تکن خانواده ی من همیشه به این جور مسائل اهمیت می دادن
- تتودور چنان با غرور حرف می زد که الکس حدس زد که خانواده ی اصیلی باید داشته باشند
- خوب حالا من امتحان می کنم
- از روی صندلی بلند شد و ایستاد دو دستش را آماده نگه داشت

در ذهنش این تصور را ایجاد کرد که دوشمشیر از گردن بند جدا می شوند و در دستانش قرار می گیرند سپس به گردن بند هم همین دستور را داد

همین کارش باعث شد که دو شمشیر نقره ای در حالی که به زیبایی می درخشیدند ظاهر شوند  
تتودور که داشت با چشمان باز به شمشیرها نگاه می کرد

- عالیله برای بار اول تونستی انجام بدی این خیلی عالیله باورم نیم شه همچین اتفاقی تا حالا نیفتاده بود

- اوه همچین هم عجیب نیست کار سختی نبود

- چی سخت نبود بعضب افراد تو همین کارش هم یک دو سالی موندن چه برسه به این که

یک باره انجامش بدی و اعتراف می کنم که شمشیرهای زیبایی داری خیلی زیبا

- ممنونم

ساعت ها می گذشت هر سوالی که الکس می پرسدی جوابی برایش بود بیچاره تتودور مجبور بود  
به هر سوالی که الکس می پرسد جواب دهد

- به بخشید به عنوان آخرین سوال می خواستم به دونم که می به آوردو بر می گردم یا نه

وسایلم هم ان جاست و خانوادم پدر مادرم اون ها چی

- اوه پسر تو اولین نفری هستی که تونسته این همه اطلاعات از من بکشه بیرون در مورد

وسایلت باید بگم که نیازی نسیت به یکی می گم میره برات می اره

- نمی شه آخه نمی شه باید خودم برم

- آها حتما می خوای با دوستات خداحافظی کنی

- اوه نه من دوستی ندارم اما می خوام که خودم وسایلم رو بردارم و یه چیزی رو هم به اون  
ها باید بدم

- باشه اما خانوادت رو می تونی به بینی هیچ مشکلی نیست اما در مورد این که بکی کی  
هستی باید بدونی که این اجازه رو نداری

- باشه برای من فرقی نمی کنه اما می توم برم پیششون این برام کافیه  
- خوبه

این را گفت و در را باز کرد تا با هم به سراغ شوهر خاله اش بروند

<http://www.Iawbase.Net>

YAHOO! *ramin\_ej\_2007*

☺ نویسنده: (رامین) ☺